

استیصال^۱

- حرف بزن! بگو!

می‌گوید: می‌بایست می‌رفتم سر قرار. نفرتم.

اگر می‌رفت قرار آخر می‌بود. با این که هیچگاه به صراحت از آن حرف زده نشده بود، احساس می‌کرد آخرین قرارش می‌بوده است. نمی‌خواستم به روی خود بیاورم. می‌پرسم: مگر یک احساس کافی است؟ سکوت می‌کند. کسی نمی‌داند چرا آنرا اجرا نکرد، حتی اگر از خودش هم پرسیده شود، احتمالاً فقط می‌گوید نمی‌داند، چرا؛ حتی نمی‌گوید: احساس می‌کند آخرین قرارش می‌بوده است.

- شاید اگر می‌رفتم بهتر می‌بود؟

نمی‌توانست بپذیرد، نقشی در آنچه اتفاق افتاده است و می‌افتد، ندارد. می‌داند/نمی‌داند، می‌پذیرد/نمی‌پذیرد نقشی ندارد.

- نمی‌توان پذیرفت. یک جای کار من لنگ می‌زند.

قدم می‌زند، گویا مغزش فقط در حین قدم زدن کار می‌کند.

- خودت را خسته می‌کنی. فردا کار داری!

نرم قدم برمی‌دارد. قدم‌های شتری. یک پایش را از زمین برمی‌دارد. سپس زانو را خم می‌کند و با احتیاط کف پای‌اش را زمین می‌گذارد.

- نباید صدای قدم از قدم برداشتن را همسایه طبقه‌ی زیر بشنود.

^۱ این داستان از مجموعه داستانی با همین نام اخذ شده است.

فهرست مجموعه داستان استیصال:

بَلَنَدَشِ كَرْدَم

استیصال

مَمَلِی و چالی‌اش

پس خرمشهر چی؟

تحت هیچ شرایطی!

دستورالعمل است. نباید کسی متوجه بشود اصلا او آنجاست و بیدار است. به علاوه خودش اصولا نمی‌خواهد مزاحم خواب دیگری باشد یا آسایش دیگری را مختل کند.

صرفنظر از یک چرت کوتاه، تمام شب پیش را تنها در تاریکی، بدون روشن کردن چراغ، در اتاقاش قدم زد یا پشت پنجره به تماشای بیرون ایستاد. حرف می‌زد. خودش هم می‌داند، طامات می‌بافته است. هنگامی که به او می‌گفتم: قرار آخر؛ سرش را به این سو و آنسو تکان می‌داد، همان طور که تکه‌ای پارچه، ملافه و یا چیز دیگری که زائده‌ای، گرد و غباری به آن چسبیده است، را می‌تکانند، تا از شر آن زائده خلاص‌اش بکنند، گرد و غبار آنرا بگیرند.

قرار آخر، هنوز هم نمی‌خواهد باور بکند، با اینکه دیگر جایی برای تردید وجود ندارد و هر خردمندی (منجمله او که شاید بیش از هر کس دیگری معقول هم هست) نمی‌تواند از اطلاعاتی که در اختیارش هست نتیجه‌ای جز آن بگیرد. با این همه واژه‌ی قرار جایی حک شده و نمی‌تواند آنرا به فراموش‌خانه‌ی ذهن‌اش بسپارد، و زیر خروارها واژه، حرف، خاطره، تصویر آشکار و نهان دفن بکند. نقشی است، ذهن‌اش چنان به آن آلوده شده که نمی‌تواند لحظه‌ای آن را کنار بگذارد.

- اگر همین طور پیش برود، دیوانه خواهم شد.

- دیوانه اما قدری اغراق است!

- شاید بتوان آن را آغاز دیوانگی دانست.

- به معنای عقل سلیم؟

- بر اساس عقل سلیم که می‌توان تمام آدم‌هایی، که کارهای مشابه می‌کنند، یا شبیه من‌اند دیوانه دانست.

- تصویر خودش به عنوان دیوانه موجب می‌شود که لبخندی بر لبان‌اش ظاهر بشود. حداقل می‌توان، تصویر را به واسطه‌ی همین لبخند، مثبت تلقی کرد.

- چند وقت است لبخند زده است؟ زده‌ام؟

تصور لبخند کنار زده می‌شود. دوباره سؤال اجباری‌ای که از آن بیزار است ظهور می‌کند و او را در خود غرق می‌کند. لبخند به کلی فراموش می‌شود. دوباره می‌شود همان آدم چند لحظه پیش و مثل قبل که در پی‌خطور هر چیز به مخیله‌اش باید بنشیند و می‌نشیند، و به خود بگوید: آخرین قرار. آخرین دیدار، آخرین جلسه ...

در حالی که از پنجره دور می‌شد می‌گویم: دیروز قرار آخر می‌بود، سر می‌جنابند و پشت میز می‌نشیند؛ روی یک صندلی ارج فلزی، سرد. بر حسب عادت به پشتی آن تکیه نمی‌دهد.

می‌گوید: از سردی فلز بر پشتم احساس اشمئزاز به من دست می‌دهد.

اگر سردی فلز را بر پشت‌اش حس می‌کرد، رعشه‌ای توی پشت‌اش می‌دوید و از نوک انگشتان پایش بیرون می‌رفت. بواسطه‌ی کوتاه بودن صندلی یا بلند بودن میز؟

می‌گوید: بسته به اینکه از چه زاویه‌ای نگریسته شود، میز را استاندارد فرض کنیم یا صندلی را.

و نه به خاطر نرمی، مجبور شده بودم روی نشیمن‌گاه صندلی یک پستی بگذارم، که روی آن بنشینید؛ همان پستی‌ای که وقتی می‌خواهید، اگر که می‌خواهید، یا می‌خواست بخوابد، زیر سرش می‌نهاد. صندلی سبز بود، مغز پسته‌ای، متالیک. می‌دانست/نمی‌دانست سبز است. به هر حال مسجل است که نسبت به رنگ‌اش بی‌تفاوت بوده است، وقتی یک هفته پیش، پس از آنکه آخرین اتاقی را که در آن سکنی گزید، پیدا کرد، و میز و صندلی را که از سمساری می‌خرید، حتی متوجه رنگ آن نشد/شد. در جواب سمسار مردردند که فقط می‌خواست جنس‌اش را به او بفروشد، و به او گفته بود: رنگ میز و صندلی به هم می‌آیند، سری جنبانده بود بدون اینکه دقیق بفهمد به او چه گفته شده است.

- دقت لازم نبود!

و حالا از خود می‌پرسد: واقعا؟! سپس سر می‌جنباند و می‌گوید: اصلا چه اهمیت دارد؟ متوجه‌ی رنگ نرده‌ها که سیاه‌اند یا به مرور زمان سیاه شده‌اند، نیز شد/نشد، انگار که رنگ‌کور باشد. حالا به خاطر می‌آورم. پیشتر حتی رنگ و مدل ماشین‌ها و لباس آدم‌ها را به خاطر می‌سپرد، و سپس‌تر، به تدریج هیچ. روی صندلی سبز رنگ ارج نشست. هنوز هم وقتی می‌گویم برای آخرین بار، با این که فی‌الواقع بار آخر هم بوده است و خودش هم به قطع و یقین می‌داند دیگر به آن خانه باز نخواهد گشت و روی صندلی ارج سبز متالیک نخواهد نشست، گره بر پیشانی‌اش نقش می‌بندد (نمی‌داند چرا به ذهن‌اش خطور کرده است که دیگر به آن خانه باز نخواهد گشت. هیچ کس نمی‌داند.)

می‌گوید (باز با لبخندی بر لب.) چونی و چرایی‌اش را حتی اگر فروید هم بود نمی‌توانست بیرون بکشد.

- نه! قرار آخر نمی‌بود.

به نظر می‌رسد دیگر نمی‌داند به چه نه بگوید و به چه آری! به میزش، که زوار در رفته، چوبی و کهنه بود، تکیه داد. ناله‌ی میز را، که با تکیه به آن در آورد، شنید/نشید.

- هیچ چیز نشنیدم.

- مگر می‌شود شنید؟

چشم به کتابی که از بدو ورودش به آن خانه روی میز گذاشته بود، دوخت؛ صفحه‌ی هفتاد و سه، همان صفحه‌ای که ظاهرا یک هفته پیش می‌خواند؛ اما به جای آنکه آنرا بخواند، برای بار فقط خدا می‌داند چندم، وقایع یکی دو ماه اخیر را، که به ذهن‌اش چسبیده بودند مرور کرد. گاه، وقتی از فرط فکر کردن بدان‌ها و بیهودگی افکار، آنقدر خسته می‌شود که حتی با دست آنها را پس می‌زند.

- دور شوید!

دور می‌شوند، اما فقط برای یک آن، کوتاه‌تر از فاصله‌ی دو نفس. وقایع پیش از آن برای اش غیر قابل فهم می‌نمودند. نمی‌دانست چرا هر جا که پا می‌گذارد، نحوست همچون علف هرز از زمین می‌روید ...

قارعه‌ای دنباله‌دار از راه رسیده بود که یارای جلوگیری‌اش را نداشت.
می‌گوید: ما القارعة!²

هنوز هم به آنان می‌اندیشد با آنکه (می‌گوید) دیگر کم و بیش علی‌السویه است. مدتی بود که کمتر از آستانه‌ی در می‌گذشت، مگر برای خریدهای واجب یا حمام، و بقیه‌ی اوقات: ساعت‌ها پشت پنجره می‌ایستادم (می‌گویم/می‌گوید) و با نفرت بیرون را، که پیشتر از تماشای آن لذت می‌برد، می‌نگرد، به خصوص شب در تاریکی، بدون آنکه چراغ اتاق را روشن کنم. گه گاه رهگذری، همسایه‌ای. پیشتر در هر کسی، هم‌رزمی بالقوه می‌دید، گویا رفیقی، دوستی که هنوز باب دوستی را با او نگشوده است و روزی خواهد گشود، و اکنون با دیدن هر چهره‌ی جدید و نا‌آشنایی لرزه بر اندام‌اش می‌افتد. هر بار تصور می‌کند شاید همو باشد که جایی آن بیرون، او را زیر نظر داشته است و دارد.

می‌پرسم: از کجا می‌دانی که اوست؟

جواب می‌دهد ماها در جنگیم، در جنگ. سپس سکوت می‌کند. سکوتی که تلخی‌اش را روی زبان‌اش حس می‌کند. چند لحظه پس از سکوت می‌گوید باید کسی باشد، کسی که مرا می‌پاید.

- چرا؟

نمی‌داند. خسته شده است. فرق می‌کند/نمی‌کند کسی باشد یا نباشد؛

- فرق می‌کند!

اما از آنجا که نمی‌تواند آن فرد را بیرون ببیند، اگر فردی باشد، چون با فکر کردن نمی‌تواند به وجود او پی ببرد، دیگر فرق نمی‌کند. به هر حال فرسوده شده است. نمی‌خواهد فکر کند که کار به انتها رسیده است. با این وجود فکر می‌کند. دوباره قدم می‌زند. دوباره، سه‌باره، مکرر، پیاپی از خود می‌پرسد آیا کار به انتها رسیده است؟ و بلافاصله می‌گوید: نه!

- نه! نه! نباید به این شکل به انتها برسد.

می‌پرسم: مگر فرق می‌کند که پایان به چه شکلی باشد؟

عصبی می‌شود. دیگر جوابی در چنته ندارد. پیشتر چرا، جواب داشت یا حداقل درصدد یافتن جواب برمی‌آمد.

- جواب نداشتی؟

² قرآن، سوره قارعه، آن حادثه کوبنده! ما القارعة = و چه حادثه کوبنده‌ای؟!

می‌نشیند. اگر چه چشم به دیوار کرم متمایل به نُخودی روبروی اش داشت ولی به دور دست می‌نگریست؛ به بیابانی لم‌یزرع، شبیه بیابان‌هایی که دیده و چندین و چند بار آرزو کرده بود روزی سبز بشوند. و هر بار، پس از آرزو، به خودش با زهرخندی گفته بود، اگر آنجاها که سبزند بیابان نشوند، جای شکرش باقی است. حتی هنگامی که جوان‌تر، بسیار جوان‌تر بود، وقتی در نشریه‌ی علمی "دانشمند" (می‌گوید: ظاهراً علمی) طرح سبز نمودن کویر را خوانده بود کیف کرد (می‌گوید: در سطح احساسات. چرا که آن موقع نیز می‌دانست طرح تخیلی است و پیش‌ری نمی‌ارزد).

با شنیدن صدای زنگ از جا جست، منتظر کسی نبود. رنگ از روی اش پرید، برخلاف پیش‌تر که خونسرد می‌ماند (آن زمان که خونسردی اش مثل شده بود). کلافه، مغشوش، بدون اینکه بداند چرا به این سو و آن سو می‌نگرد، بی آنکه به چیز ویژه‌ای و حتی شی‌ای را ببیند، به هر سو می‌نگرد. به سمت پنجره رفت. بازگشت. اسلحه‌اش را از روی میز برداشت. یک کُلت، کُلتی قدیمی. دستان اش عرق کرده بودند. نگاهی کرد به پیت حلبی و اسنادی که در کنارش نهاده بود. کبریت و یک شیشه‌ی نفت. از سوراخ کوچکی که توی پرده کنده بود، تا بدون کنار زدن پرده بتواند از آن بیرون را ببیند، نگاهی به بیرون کرد. مجید بود با آن قد کوتاه اش و هیکل ورزیده اش. مجیدی که دوست اش داشت و او هر بار که جای ابراز علاقه بود و اظهار علاقه کرده بود در جواب گفته بود: ما بیشتر. مجید تنها، مثل خود او و تک درختی که روبروی خانه اش بود، درختی که او هیچگاه، در عرض مدتی که اینجا سکنی گزیده، با آنکه آنرا بارها دیده، ولی متوجه تنهایی اش نشده بود. برای اولین بار متوجه تنهایی درخت می‌شود، (چرا؟ نمی‌داند.) مجید دم در ایستاده بود. ابتدا نفسی عمیق از روی رضای خاطر کشید و قدری آرام گرفت.

- مجید اینجا چه می‌کند؟

- او که آدرس ترا نداشت؟

و دوباره آشفته می‌شود. دغدغه او را در بر می‌گیرد. مجید را از دوران دانشگاه اش می‌شناخت. مدت‌ها با یکدیگر هم‌کلاس بودند بدون آنکه رابطه‌ای با هم داشته باشند. برای اولین بار پیش از یک امتحان، گمانم امتحان فیزیک بود که با یکدیگر حرف زده بودند. می‌گوید: نه! فیزیک نبود، ریاضیات کاربردی بود.

مجید از امتحان می‌ترسید، شاید هم نه، کسی چه می‌داند؟! او، گمان می‌کنم، به منظور انصراف خاطر بود که رو به من کرد که نزدیک اش ایستاده بودم.

- درست است؟

می‌گویم: چه می‌دانم! مگر علم غیب دارم؟ فقط می‌توان حدس زد!

مجید ... شاید به منظور انصراف خاطر بود ... که رو به او کرد که نزدیک اش ایستاده بود و گفت: اگر خدا بخواهد و انتگرال اش سخت نباشد، جسته‌ایم. و او در جواب به تلخی او را دست انداخت، به مجید گفت: خوب چند شمع نذر می‌کردی! با اینکه دید مجید دماغ شد، به حرف اش ادامه داد: شنیده‌ام اما مزاده کفتر باز، می‌دانی کدام را می‌گوییم؟

لحظه‌ای تامل کرد و منتظر واکنش مجید ماند و چون با سکوت مجید مواجه شد، ادامه داد: توی شمیران است، مشکل همه را می‌گشاید. حالا هم دیر نشده است. پس از امتحان چند شمع می‌خری، عطف به ما سبق هم می‌شود ...

از قیافه‌ی مجید که چشمان اش را ریز کرده بود، فهمید که او را دلخور کرده است، بی‌جهت.

- آخر مرد حسابی مگر مریض بودی؟

به دلگیری مجید که دیگر از او رو برگردانده بود وقعی ننهاد، پا بر خاک و سر به آسمان ساییده، از بالا، زیر لب قر زد، دارند مهندس می‌شوند، و هنوز همچین که با مشکلی روبرو می‌شوند. دست به دامن خدا، پیغمبر، امام و امام زاده می‌شوند، حالا به این‌ها بگو هر کس باید خودش سرنوشت اش را در دست بگیرد، مگر می‌فهمند؟!

- آخه آدم حسابی خدا، تازه اگر وجود داشته باشد، مگر بی‌کارست بی‌آید انتگرال را ساده

کند، اگر اهل کار بود، کاری می‌کرد که دیگر آدم‌ها از گرسنگی نمیرند.

حرف‌هایی که می‌زد دیگر بیشتر به واگویی می‌بردند، برای اش اهمیت نداشت مخاطبی دارد یا ندارد، از این رو بدون آنکه منظورش واقعا مجید باشد ادامه داد: کسی نیست بگوید اگر نتیجه‌ی امتحان برایت اهمیت می‌داشت، بایست دَرَسَت را می‌خواندی، اگر خوانده‌ای دیگر احتیاج به خواست خدا نداری، اگر نخوانده‌ای لابد برایت اهمیت چندانی نداشته است.

درست می‌خواست بگوید: انسان هر چه می‌کارد بر می‌دارد، که پشیمان شد؛ حرف اش را قطع کرد ... دست روی شانه‌ی مجید گذاشت و گفت: بین! حالا از این حرف‌ها گذشته، می‌خواهی حتما رد نشوی؟

مجید حیرت زده به او می‌نگریست. بعدا به او گفت که از شنیدن حرف‌های بی ربط و ضبط او حیرت کرده بود و از فرط دلخوری اصلا نمی‌خواست با او حرف بزند، فقط از روی کنجکاوی جواب داده بود: بله.

- اگر دیدی نمی‌توانی به سؤالات جواب بدهی به من یک طوری علامت بده!

- یعنی چه؟ برای چی؟ مجید پرسید.

- تو کاری نداشته باش! فقط علامت بده! مثلا سرت را به طرف راست و چپ بچرخان،

اگر می‌توانستی به سؤالات جواب بدهی به طرف بالا و پایین!

مجید حیرت زده با گفتن: باشد! پذیرفت.

مجید سپس به او گفت که آن روز فقط از روی کنجکاوی، با این که از پس سئوالات می‌توانست بر بیاید سرش را به طرف راست و چپ تکان داده است. و برای اینکه سر به سرش بگذارد، افزوده بود، به خواست خدا، می‌توانست مسائل ریاضی را حل کند.

با تکان خوردن سر مجید بود که جلسه امتحان، سپس دانشگاه به هم خورد، و دوستی آن دو شروع شد به قسمی که بعدها مجید نیز به محفلی پیوست که جلسه و دانشگاه را به هم ریخته بود و او آنرا رهبری می‌کرد. یکی از چیزهایی که به یادگار آن روز مانده بود این بود که مجید هر وقت با او تنها بود به جا و نابجا، بی ربط و با ربط انشاءالله و به خواست خدا را به هر چه می‌گفت می‌افزود و گاه موجب خنده می‌شد.

بدون اینکه بیاندیشد برای چه مجید آمده است، وقتی او را در قاب روزن پرده دید لبخندی زد و اسلحه‌اش را غلاف کرد. خیابان تهی می‌نمود. صرفنظر از تک درختی، به برهوت می‌مانست. وقتی در را گشود، مجید لبخندی کم رنگ زد.

می‌گوید: از آن لبخندهای دروغین نفرت برانگیز که نقش پوشنه را دارند و بایست چیزی را مخفی بکنند.

بر پشت لبان مجید دانه‌های درشت عرق نشسته بود. زیر لبخندی که می‌زد، به نظر می‌آمد، نمی‌تواند عصیت‌اش را لاپوشانی بکند. می‌گوید: دلم گرفت. عبوس.

لبخندی که لبان‌اش با دیدن مجید از پشت پنجره به خود دیده بودند، ناپدید شد. یک ماه و اندی می‌شد که از ته دل نخندیده بود، از آن روز که سر قرار او سلسله‌ی دستگیری‌ها شروع شده بود. بیش از یک ماه پیش برای اولین بار شاهد دستگیری شده بود. آن روز می‌گوید: آن روز نحس!

ساعتی قبل از قرار با دیدن علامت سلامتی لبخندی از روی خوشنودی زده بود. پس از آن سر چهار راه نادری کنار یک چرخ طوافی ایستاده بود، برای کودکی که دست به دريوزگی به جانب او گرفته بود و طلب مغفرت برای رفته‌گان‌اش می‌نمود، دل سوزانده بود، دست نوازش به سر او کشیده بود، برای او و خودش لبوی داغ خریده بود، خورده بود، ضمن خوردن لبو اطراف را از زیر نظر گذرانده بود، و پس از دادن قدری پول خرد به بچه که به نظر می‌آمد از مهربانی و سخاوت او انگشت به دهان مانده بود، توی ساختمان آلومینیم رفته بود.

می‌گوید: بچه نمی‌دانست که با آن چشمان زیبا و غمگین‌اش از من می‌توانست بیشتر از این‌ها دریآورد.

گشتی توی ساختمان شلوغ زده بود، حتی عابرینی که به او تنه زدند نتوانستند عیش‌اش را غم‌صور و یا او را دلخور بکنند.

- خوشی کودک گدا پس از گرفتن پول به من سرایت کرده بود.

همه چیز به نظرش عادی آمده بود. پس از اجرای قرار، در حین دور شدن، هوا انباشته از صدای گلوله شد. سپس صدای نفیر آژیروی که چون تیغ پوست‌اش را خراش می‌داد. با ناباوری به پشت سرش نگاه کرده بود، احمد، همو را که چند دقیقه پیش دست‌اش را فشرده بود، دوستانه به پشت‌اش زده بود، روی برانکار می‌بردند. دهان‌اش خشک شده بود. ایستاد. به همین سادگی است.

می‌گوید: نمی‌بایست می‌ایستادم.

ولی بر خلاف دستورالعمل ایستاد، روبروی یک قهوه‌فروشی، بدون آنکه رایحه‌ی سکرآور قهوه‌ی بو داده، که آن همه به آن علاقه داشت، را حس کند. بی اختیار با دست روی برآمدگی کت‌اش کشید، اسلحه‌اش آنجا بود. نمی‌توانست برای احمد کاری بکند.

می‌پرسم: برای خودت چی؟

- برای خودم!

در جواب من اخم می‌کند.

رنگ چهره‌ی جماعت رهگذر با شنیدن صدای گلوله، ابتدا پرید (می‌گوید)،

می‌گویم: سپس اما ترس و کنجکاوی آمد و در نگاه‌شان چنبره زد.

وضع اما پایدار نبود. گلوله‌ها به فضا فقط برای لحظاتی چند جلوه‌ای سربی دادند و خشونت را قابل رویت گرداندند. وقتی صدای گلوله‌ها قطع شد و آژیورها خاموش شدند، و او‌باش (نامی که او به نیروهای امنیتی می‌دهد) رفتند.

- گورشان را گم کردند.

گورشان را گم کردند، چندی بعد روزمره‌گی که به کناری زده شده بود، به حرکت در آمد و همه چیز، جز وضع او را به حال عادی برگرداند. ماشین‌ها که رانندگان آنان را برای جستجوی سوراخ موش ترک کرده بودند، برگشتند و بعد از چند لحظه بوق‌های بی‌حوصلگی فضا را پر کردند. راه بن‌دان بر طرف شد. کسی فریاد زد: ماهی تازه!

لبویی چاقوی‌اش را توی شکم یک لبو فرو برد ... و مشتریان قهوه‌خانه‌ای که در مقابل‌اش ایستاده بود نوشیدن را از سر گرفتند.

- اما همه زیر لب چیزی می‌گفتند.

باید هر چه زودتر علامت سلامتی خودش و خبر دستگیری یا مرگ احمد را به دیگران می‌داد.

- اما نپرسیدی چرا تو را نگرفتند و ...

- چرا، چرا، مکرر.

- اما ...

- اما قرار است چه جوابی بیابم، جز اینکه ممکن است توی تور باشم.

راه افتادم. هر از گاهی جلوی ویتترین مغازه‌ای می‌ایستادم، و به اطراف‌اش نگاه می‌کرد. خیابان را می‌پایید، شماره‌ی ماشین‌ها و قیافه‌ی آدم‌ها را به ذهن می‌سپرد. چند بار که یک تاکسی خالی دیدم ناگهان به خیابان پریدم و جلوی آنرا می‌گرفتم. سوار می‌شدم و می‌گفتم: مستقیم، جایی که امکان دور زدن نبود پیاده و در جهت مخالف سوار ماشین دیگری شد. پس از آنکه کم و بیش مطمئن شد کسی دنبال‌اش نمی‌کند به پارک شهر رفت، روی یک نیمکت نشست، روی کاغذی با ماژیک مشکی درشت نوشت:

هو الباقی

انا لله و انا الیه راجعون

با کمال تأسف به اطلاع می‌رساند دوست، همکار و برادرمان احمد بنی‌آدم امروز صبح بر اثر یک سانحه‌ی جان‌گداز دار فانی را وداع گفت و به دیار باقی شتافت. از تمامی دوستان، آشنایان و همکاران مرحوم دعوت می‌شود برای وداع با دوست شریف و طلب مغفرت برای روح مرحوم از درگاه ایزد منان و اظهار همدردی با بازماندگان ایشان روز جمعه در مسجد جامع گرد بیایند.

بقای عمر دوستان و آشنایانش باد!

بازماندگان: منصور بنی‌آدم، جواد بنی‌آدم، کریم بنی‌آدم، سید محمود جوادی، خانواده‌ی تهرانی، خانواده‌ی کمالوند. خانواده‌ی شفق و زرین دست.

تاریخ همان روز را زیر آن نوشت، با احتیاط از پارک عبور کرد، آنرا بغل در ورودی دادگستری به دیوار چسباند، نگاهی با غیض به فرشته‌ی عدالت و ترازوی‌اش کرد، زیر لب به آن فحشی داد، سپس به آن پشت نمود، و رفت، بی آنکه بداند سرگردانی‌اش آغاز شده است. برابر دستورالعمل‌های امنیتی دیگر نمی‌بایست به خانه‌ای که در آن ساکن بوده است باز می‌گشت، قصد بازگشت هم نداشت. با مینی‌بوس راهی کرج شد، بیرون تهران، وقتی که ماشینی از روبرو و از پشت سر نمی‌آمد، و بنی‌بشری دیده نمی‌شد از راننده خواست نگه دارد. پیاده شد، و پای پیاده خارج از جاده و با احتراز از آن به تهران بازگشت. محله‌ای دیگر و خانه‌ای دیگر. اما واقعه ده روز در میان دو بار دیگر تکرار شد. ناصر و محمد را پس از اجرای قرار با او در مقابل چشمان‌اش دستگیر کردند. دوباره باید خود را پاک می‌کرد. رد می‌زد. به همان ترتیب که آن روز پس از دستگیری احمد عمل کرده بود، خود را پاک کرد. هر بار بیش از بار قبل می‌کوشید پاک شود. ظریف و تیزبین عمل می‌کرد.

کارهایی کردم که به عقل جن هم نمی‌رسد (خودش می‌گوید)؛ بار آخر حتی به آن کارها نیز اکتفا نکرد با اتوبوس به مقصد آبادان حرکت کرد، در یک رستوران سر راه نزدیک پل دختر دیگر سوار اتوبوسی نشد که با آن از تهران راه افتاده بود و توقیفی داشت. با پول زیادی یک ماشین سواری دربست گرفت و به درود رفت و سپس با قطار به تهران بازگشت. خانه‌ی جدید، ترحال اجباری دیگری. هر بار که خانه‌اش را عوض می‌کرد از میزان اسباب‌اثیه‌ای که برای خود تهیه می‌کرد

کاسته می‌شد. بار آخر فقط یک میز، یک صندلی، یک دست رختخواب، چراغ خوراک‌پزی و چند قلم خرت و خورت دیگر مثل لیوان و بشقاب و ...

تقاضای جلسه‌ی فوق‌العاده شد. او را با چشمان بسته به محل جلسه بردند. در جلسه‌ای که به منظور بررسی ضربات تشکیل شده بود از او پرسیده شد چرا او تا کنون دستگیر نشده است؟ می‌گوید: بگو به جای بحث پیرامون دستگیری‌ها از من پرسیده شد چرا تا کنون دستگیر نشده‌ام؟ جواب‌اش را نمی‌دهم.

سؤال را وقیح و مسخره یافت.

- باید گفت مهمل! مهمل نبود؟

سؤال را وقیح و مسخره و مهمل یافت، با شنیدن سؤال لبان‌اش لرزیدند، به لکنت افتاد و عرق کرد. شانهای بالا انداختم و گفتم: چه می‌دانم، پس از سکوتی نسبتاً طولانی - باید بر خودم مسلط می‌شدم و آرامش‌ام را حفظ می‌کردم.

پس از تسلط بر خود (که بهتر است گفته شود: پس از تسکین درد و اندوهی که پرسش موجب‌اش گشت) دوباره دهان باز کرد و با صدایی که می‌لرزید، گفت (یا شاید بتوان گفت بر سر دیگران فریاد زد): ما در اینجا جمع شده‌ایم تا دلائل دستگیری‌ها را پیدا کنیم نه اینکه به دلائل عدم دستگیری من پردازیم، به علاوه همین سؤال را از تک تک شما نیز می‌شود کرد.

- تو، حمید، چرا تو دستگیر نشده‌ای؟

حمید جوابی نداد. سکوت.

- چرا جواب نمی‌دهی؟

رو به تقی کرد و گفت: خوب تو بگو!

دیگران نگاهی به یکدیگر کردند. در جواب به او گفته شد: بعد از قرار با ما کسی دستگیر نشده است.

- خوب، که چی؟

سئوالات و جواب‌ها چندان دوستانه نبودند.

او گفته بود: فقط باید ما یک مسئله را مورد بررسی قرار بدهیم

- چه مسئله‌ای؟

- یکی یا چند نفر از ما تحت نظرند. بدون قید و شرط باید همه (صدای‌اش را بلند کرد)، همه بدون استثناء خانه‌هایشان را ترک و دیگر به آنجا برنگردند. باید همه خارج شوند و پس از مدتی دوباره برگردند.

دیگران فقط سری تکان دادند. در فضایی سرد چند گزارش دیگر داده شد؛ سپس آدرس را گرفتند و خداحافظی.

پس از آن بود که سر قرار نرفت.

- چرا اما نرفتی؟
- می‌داند/نمی‌داند. اما یک امر واضح است: از آنجا که او سر قرار نرفته است مجید را فرستاده‌اند. آدرس را به مجید داده‌اند.
- اما چرا؟
- مجید اینجا چه می‌کند؟
- چه جوابی می‌توانم به او بدهم. جواب به سؤال متضمن داشتن علم غیب است.
- چرا خشکت زده؟ در را باز کن!
- مجید داخل شد و وسط اتاق ایستاده بود و با نگاه‌اش اتاق را بررسی می‌کرد. دنبال چیزی می‌گشت. از مجید خواست بنشیند.
- مجید در حین نشستن روی تنها صندلی موجود گفت: تصمیم گرفته شده است ...
- حرف‌اش را قطع کرد و پرسید: چای؟
- مجید حرف‌اش را ادامه نداد، سرش را به علامت نفی تکان داد. به پشتی صندلی تکیه داد. کتاب را برداشت و عنوان آنرا از نظر گذراند. گویا نمی‌خواهد بگوید یا یادش رفته است چه می‌خواسته بگوید. مجید به او نمی‌نگریست.
- این کتاب را که تو به من سفارش کرده بودی بخوانم، خودت نخوانده بودی؟
- چرا! دوباره، نه، این بار... بار سوم است که دارم می‌خوانمش!
- بار سوم!
- بالاخره تو آنرا خواندی؟
- مجید ضمن گفتن: نه، نه! فرصت نشد! کتاب را همان طور که بود روی میز گذاشت، باز. و گفته پیشین‌اش را ادامه داد: گفته‌اند بایست ترا به یک جای امن ببرم. تا اطلاع ثانوی تمام ارتباطات را قطع خواهی کرد ...
- مکت می‌کند. با زبان لب‌های‌اش را مرطوب می‌کند، انگار که دهان‌اش خشک است. سپس می‌گوید: در واقع قطع شده‌اند.
- عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. با سر آستین پیراهنم به پیشانی‌ام کشیدم. نمی‌خواست دیگر به خودش بنگرد.
- می‌پرسم: نگفتند چرا؟
- به من توضیحی ندادند.
- چرا بدون توضیح دادن کار را برعهده گرفتی؟
- فرمان، فرمان است. مجید گفت.
- با وجودی که هنوز اسلحه‌اش را در اختیار داشت، احساس می‌کرد خلع سلاح شده است. از مجید پرسید: تو چه فکر می‌کنی؟

- راجع به چی؟
 - راجع به دستگیری‌ها!
 - مجید شانه‌ای بالا انداخت.
 - تو که فکر نمی‌کنی من ...
- حتی نسبت به گفتن آنچه که در ذهن داشت و به پایان بردن جمله‌اش اکراه داشت. ساکت شد. هر دو سکوت کردند.
- علیرغم اینکه مجید گفته بود به چه منظوری آمده است، به او گفتم: فکر کردم آمدی برویم عملیات. طبق قرار قبلی امروز بایست انجام می‌شد.
- مجید گفت: بله، امروز بایست عملی می‌شد، اما با توجه به شرایط فعلی به گمانم عقب افتاده است یا کان لم یکن اعلام شده است.
- چرا؟ برای اجرای آن که فقط یک تیم دو نفری کفایت می‌کند. حتی موتورسیکلت هم که آماده است.
 - چرایی‌اش را نمی‌دانم.
- زنگ در به صدا در آمد. با شنیدن صدای زنگ هر دو به یکدیگر نگریستند، پرسشگر بدون اینکه پرده را کنار بزنم، با احتیاط از روزن پرده به بیرون نگریستم. مقابل خانه‌اش چند ماشین پلیس ایستاده بودند. در پشت هر یک چند آدم مسلح سنگر گرفته بودند.
- می‌گوید: ترس برم داشت.
- چندین بار این اتفاق را تصور کرده بود. پیشتر تصور می‌کرد، در صورتی که پیش بیاید، نخواهد ترسید. اما وقتی که تصور صورت واقعیت به خود گرفت وضع‌اش طور دیگری شد. شکلی که برخی از وجوه آن غیر قابل پیش‌بینی بودند.
- همواره بین واقعیت و تصور شکافی وجود دارد. می‌گوید.
 - دهانم خشک شده بود.
 - مجید نیز باید ترسیده باشد. وامی‌گوید.
 - ترس‌اش قابل رویت بود. می‌لرزید.
 - ای بخت بد! اگر مجید قدری دیرتر آمده بود چه می‌شد!
- اما اقبال را نمی‌تواند زیاد سرزنش کند. با سرعت از پرده دور شد و به طرف پیت حلبی رفت. اسناد را که در کنار پیت بودند، توی آن انداخت، شیشه‌ی کوچک نفت را روی آنها خالی کرد و کبریت کشید، در حالیکه اسناد را توی پیت حلبی می‌سوزاند. به نظر می‌آمد که همه چیز را تحت کنترل دارد.
- اما نداشتم!
- نمی‌خواست مجید (که او را برادر کوچک‌ترش می‌خواند) آنجا باشد.

- کاری نمی‌توانی برای او بکنی!

- باید اما راهی یافت.

- راهی نیست!

به مجید رو کرد و با صدایی لرزان گفت: باید رفت. هر دو اسلحه کشیدند. خودش جلو افتاد تا به مجید راه فرار را نشان بدهد. برای اینکه مطمئن شود پشت در کسی نیست از طریق روزنه‌ی در پشت آن را کنترل کرد. با اینکه کسی را ندید ولی با احتیاط در را باز کرد.

- میدان دید آن قدری نیست که تمام فضای پشت در را بتوان دید.

به پشت بام که رسیدند صدایی در بلندگو به آنان اطلاع داد که خانه محاصره شده است و از آنان خواست بیرون بیایند.

- از این طرف!

مجید گفت: بهتر است جدا بشویم.

در جواب مجید می‌گوید: نه! این طرف یک حمام است، می‌شود آنجا مخفی شد.

- خوب تو به آن طرف برو!

- من این محل را شناسایی کرده‌ام. با من بیا!

- جدا بشویم شانس مان بیشتر است.

دلش می‌خواست فرماندهی مجید می‌بود، به قسمی که مجید مجبور به فرمان‌بری باشد و به او فرمان بدهد، حاضر بود به او التماس بکند (که کردم)، تا او را متقاعد بکند با او برود. مجید گوش به حرف من نداد و به سمت دیگر رفت.

لحظه‌ای به مجید که دور می‌شد با تاسف نگریست. وقتی دیگر می‌خواست به راه بیافتد با صدایی گرفته فریاد زد: اگر جان سالم به در بردیم، شب ساعت هشت همدیگر را پیش رحیم می‌بینیم. شنید که مجید می‌گوید باشد.

از این بام به آن بام. جلد و چابک. می‌دوید. عرق کرد. این بار بیش از پیش. وقتی به پشت بام حمام رسید، اسلحه را غلاف کرد. با اینکه به دیوار آویزان شده بود، تا فاصله‌اش را با کف حیاط خلوت حمام کم کند، پس از جهیدن به کمرش فشار آمد. به درد مختصر توجه نکرد. توی حیاط خلوت حمام بود که صدای تیراندازی را شنید. آه از نهادش بلند شد.

- مجید!

دلش می‌خواست همانجا بنشیند و زانوی غم در بغل بگیرد و های‌های گریه کند. اما نمی‌توانست بنشیند، باید می‌رفت.

- برای گریستن فرصت بسیار است.

از لای درز در حمام به سالن دراز، باریک و نیمه روشن نگریست. کسی آنجا نبود. در را گشود و به درون رفت. روی یکی از صندلی‌های ارج طوسی رنگی که گوش تا گوش کنار دیوار چیده شده

بودند، نشست. وقتی سایه‌ی حوله‌دار توی راهرو افتاد سرفه کرد. دو مرتبه به آن حمام آمده بود. بار دوم بود که به حوله‌دار که قیافه‌ی او را دیگر می‌شناخت، انعام کلانی داد و به خاطر یک چنین روزی، روز فرار. آن روز چند ساعت توی نمره ماند، تا روز مبادا برای حوله‌دار چند ساعتی که ممکن است در حمام بماند، عادی جلوه کند و حوله‌دار را به این کار، توقف چند ساعته در حمام عادت بدهد.

حوله‌دار متوجه سرفه‌ی او شد و سمت‌اش آمد. بی‌مقدمه پرسید: شما هستید؟ چرا اینجا نشسته‌اید؟

- وقتی آمدم شما نبودید، منتظر شدم تا بیایید!

- نمره؟

- بله!

- کیسه؟

- حالا که نه! بعدا زنگ می‌زنم!

این بار همان جا، اول کار، یک اسکناس درشت کف دست حوله‌دار گذاشت.

- بقیه هم دارد! فقط لطف کنید سفارش مرا به دلاک بکنید.

- چشم! چشم! ارباب! حوله‌دار با تملق و چاپلوسی درست مثل دفعه‌ی پیش که انعام‌گزافی گرفته بود، جواب داد.

برایم در یک نمره را گشود. به درون نمره رفت. قبل از اینکه لباس‌اش را در آورد قدری روی سکوی قسمت رخت‌کن نشست. به موهای خود چنگ زد.

- مجید!

چند لحظه همان‌طور بی حرکت ماند. اما اشکی برای ریختن نداشت.

- حالا که باید گریست اشک نمی‌آید!

با تأنی لخت شد. شیر دوش را باز کرد، سرد، گرم. زیر دوش رفت. سپس دوش آب گرم را باز گذاشت و روی سکو دراز کشید. چند ساعت آن تو ماند. بعد دلاک را صدا زد. او آمد. قبل اینکه دلاک کارش را شروع بکند، انعام‌اش را داد و از او خواست مشت و مال‌اش بدهد، همچنین سیل‌اش را بترشد. پس از رفتن دلاک باز قدری دراز کشید. چشم به پنجره‌ی کوچک سقف دوخته بود و در انتظار گرگ و میش شدن هوا. لحظه‌ی دلخواه که فرا رسید، لباس پوشید. توی راهرو حوله‌دار را صدا کرد. دست کرد در جیب و اسکناس درشتی در آورد با این امید که حوله‌دار نتواند آنرا خرد بکند.

رو به حوله‌دار کرد و گفت: نصف‌اش انعام شماست.

چشمان حوله‌دار برقی زدند. با دستپاچگی گفت: پول خرد ندارم.

لبخندزنان پاسخ دادم: خوب، با هم برویم تا آن طرف خیابان خردش بکنم.

انعام آنقدر زیاد بود که حوله‌دار چاپلوسانه به دنبال‌اش راه افتاد، در را گشود. در حین خروج، درست در لحظه‌ای که یک پایش در خیابان بود، برای آنکه فرصتی برای بررسی خیابان پیدا کند از حوله‌دار بی جهت آدرسی پرسید. حوله‌دار همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، توقف کرد و قدری کله‌اش را خاراند و سپس جواب‌اش را داد. پس از آن، قبل از اینکه دوباره راه بیافتند به لنگی که روی شانه‌ی حوله‌دار بود اشاره کرد و پرسید آیا لنگ را می‌فروشد.

- سرم خیس است و می‌ترسم سرما بخورم!

حوله‌دار با تردید جواب مثبت داد.

- چند؟

با قیمتی که حوله‌دار ذکر کرد بی درنگ موافقت کرد. از حوله‌دار لنگ نیم‌دارش را گرفت و آنرا بر سر انداخت. با یکدیگر خارج شدند. شانه به شانه‌ی هم راه می‌رفتند. ضمن طی کردن عرض خیابان از حوله‌دار چند سؤال بی معنی کرد و بی جهت خندید، در حالیکه با یک بال لنگ گاه خنده‌اش را می‌پوشاند.

- باید صورتم را می‌پوشاندم!

آنسوی خیابان وارد یکی از مغازه‌ها شدند. پس از آنکه پول را خرد کرد، دستمزد، انعام و پول لنگ را داد و از مغازه خارج شد. محل را ترک کرد، بی آنکه حتی به پشت سرش بنگرد. بی هدف. گریخته بود. توانسته بود بگریزد. احساس تنهایی می‌کرد، انگار که در سیاره‌ی دیگری است، یا از سیاره‌ی دیگر به زمین آمده باشد. در یک ساندویچ فروشی فقط توقف کرد و غذای مختصری خورد، آنقدر که می‌توانست خست به خرج داد.

- باید حساب پول را داشت. در این ماه به دلایل امنیتی بیش از جیره‌ام خرج کرده‌ام.

نمی‌توانست مثل دفعات پیش رد بزند چون می‌بایست ساعت هشت نزد رحیم باشد. نزدیک هشت بود که وارد تعمیرگاه رحیم شد. تعمیرگاه کوچک بود و همه‌ی آن را در یک نگاه می‌شد دید. بر حسب عادت، بر حسب عادت، مثل همه جا، آن را از نظر گذراند. در چشمان رحیم برق شادمانه‌ای دید. خوشحال شد.

- حداقل پای‌شان به اینجا نرسیده است.

رحیم گفت: همانطوری که خواستی موتور رو روبراه کردم.

از او تشکر کرد و دستی به پشت‌اش زد. قدری تنها با رحیم که از هواداران دورشان بود توی دفتر نشست. ضمن خوردن چای با او از اوضاع و احوال زمانه گله کرد، بدون اینکه راجع به مجید بپرسد، می‌ترسیدم نگرانی‌ام را بروز بدهم و رحیم را نیز دلواپس بکند.

ساعت هشت هم رسید و از کنار او گذشت. مجید نیامد.

- کار مجید هم به انتها رسید! حالا جایی یکی می‌نویسد:

هو الباقی

انا لله و انا اليه راجعون

....

و به دیگران خبر می‌دهد تا ضربه را محدود بکند. خودش سه بار جملات کریه‌المنظر منفور را نوشته بود.

- چند بار دیگران نوشته بودند. می‌پرسم.

نمی‌داند، دیگر نمی‌دانست چند بار به او یا به دیگران اطلاع داده بودند تا جلوی فرود بهمی را بگیرند که همه چیز را داشت نابود می‌کرد.

- مگر دیگر می‌شود جلوی‌اش را گرفت؟ می‌رسد، می‌پرسم!

جوابی وجود ندارد. سکوتی سنگی. بیشتر حتما می‌گفت می‌شود. حالا گاه از ذهن‌اش می‌گذرد: شاید ... شاید ... با یک جراحی. با قطع عضو فاسد ...

رحیم را بدون آنکه بخواهم نگران کردم.

رحیم با نگرانی از او پرسید: چی شده؟

- هیچی! چطور مگر؟

- آخه یه هو صورتت متشنج شد!

- هیچی، طوری نشده است!

خودش هم می‌داند که طوری شده است. با اینکه نمی‌خواهد به روی خودش بیاورد، تا به امروز، به حدس می‌دانست که دیگران او را عضو فاسد قلمداد کرده‌اند. آن روز مجید نیامده بود که بروند عملیات، بلکه آمده بود به او بگوید ارتباطات‌اش قطع شده‌اند، آنهم بدون دلیل. مجید به طور ضمنی به او گفته بود که مسئول ضربات است. از اینکه به عنوان عضوی فاسد به او نگریسته شده است، چندش‌اش شد. قشعیریه‌ای آمد و بر پشتش نشست. با آمدن مجید دیگر کتمان آن از خودش مشکل شده بود، به نظر غیر ممکن می‌رسید.

- تکلیف کارهایی که بر عهده دارم، چه می‌شود؟

نمی‌دانست. مسئولیت عملیاتی که آن روز باید انجام می‌شد بر عهده‌ی خود او بود. او و تیم‌اش بودند که محل را شناسایی کرده بودند، به دنبال سرهنگ همه جا رفته بودند: خانه‌ی مسکونی‌اش، خانه‌ی نشمیه‌ی سرهنگ، خانه‌ی زن جوان و خوش بر و رویی که سرهنگ هفته‌ای یک بار، چهارشنبه‌ها ساعت هفت و نیم با ماشین شخصی‌اش به نزد او می‌رفت و دوازده و نیم شب از خانه‌ی او خارج می‌شد. حلقه‌ی دوستان و آشنایان نزدیک‌اش که ظاهراً با آنها دوره داشت را می‌شناخت، می‌دانست همگی آنها با همسران‌شان هر شب جمعه خانه‌ی یکی از آنها جمع می‌شدند، حتی بر حسب ترتیبی که به تدریج به آن پی برده بود می‌دانست که آن هفته نوبت کیست. در هر لحظه می‌توانست بگوید الان سرهنگ کجاست، در اداره، در خانه، سر راه. و حالا این همه زحمت چند ماهه به باد می‌رفت، آن هم بی دلیل بدون توضیح. فقط به خاطر این که ...

- اگر مجید می‌آمد ...

اگر او را کنار گذاشته باشند عملیات، به این زودی، یا هرگز انجام نمی‌شد. و سرهنگ ... وقتی به سرهنگ فکر می‌کند، با آن غبغب‌اش، به چشمان خون گرفته‌اش، به تعلیمی‌اش ... رحیم پرسید: با موتور چه بکنم؟

- آنرا می‌برم!

موتور را تحویل گرفت. با احتیاط از کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی به سمت خانه‌ی سرهنگ راند، طوری که هم زمان با سرهنگ، به آنجا برسد. ماشین سر رسید، سرهنگ که از ماشین پیاده شد، بدون آنکه از موتور پیاده شود، اسلحه‌اش را کشید، نشانه رفت و شلیک کرد. سرهنگ که بر زمین غلتید گاز را به موتور بست و موتور از جا کنده شد. اما چند لحظه بعد موتور با سر و صدا لیز خورد و چپه شد. آخرین چیزی که هنوز هم یادش می‌آید صدای گلوله‌هایی است که او شلیک نکرده بود و سوزشی در پشت‌اش. چشم که گشود مردی را بالای سرش دید با چهره‌ای پر از خنده‌ی ظفرمند که سپس دریافت بازجو است.

بازجو گفت: شانس آوردی!

نمی‌دانست منظور او چیست و برای‌اش مهم هم نبود. بر خلاف تصور او که انتظار کند و زنجیر، شلاق و قپانی داشت، بازجو رفتارش دوستانه بود. فقط از او پرسید: می‌خواهی حرف بزنی؟ در جواب‌اش هیچ نگفت.

- چند روز دیگر، بعد از اینکه حالت بهتر شد، ترا به دیدن کسی می‌بریم که وادارت می‌کند چه‌چه بزنی. بازجو گفت.

چند روز بعد مجید را با او روبرو کردند.

می‌گوید: بازجو به مجید اشاره کرد و به من گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟ بین این هم چه‌چه زده است. هر چه که داشته را گفته.

مجید خسته و خیده سرش را پایین انداخت. زمانی که ابراز شد او نیز چه‌چه زده است، دستان مجید تکان یا لرزشی قابل رویت را تجربه کردند. توی سرمای اتاق دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش دیده می‌شدند. لب پایینی‌اش متورم و خونی بود. چشم بند داشت ولی می‌شد بخشی از کبودی زیر چشم‌اش را دید. مجید دمپایی به پا داشت. پاهای مجید ورم کرده بودند. حسابی خدمت‌اش رسیده بودند. آس و لاش شده بود.

می‌گوید: چشمان مرا نبسته بودند. مرا کتک زده بودند.

به من گفته بودند: تو از خودمانی، برای همین هم چشم‌هایت را لازم نیست ببندیم.

چندش‌اش شده بود. هنوز هم وقتی جمله را به یاد می‌آورد لرزشی خفیف در پشت‌اش حس می‌کند. از خودمانی! ترا از خودمان خواهیم کرد.

می‌گوید: من و آنها؟!

- او وکسانی که به خون یکدیگر تشنه بودند؛ به یکدیگر تعلق داشتند؟! می‌گوید: آنها می‌گفتند. دائم می‌گفتند، انگار می‌خواستند به من نیز القاء بکنند که از آنها هستم. از آنها نبودم و هیچگاه نخواهم شد.

بدون آنکه واکنش آگاهانه و ارادی قابل رویتی نشان بدهد، به آن چه که به او گفته می‌شد، هر بار با آکراه گوش می‌داد. زبون و خوار. فقط هر از گاهی دندان‌هایش را بر یکدیگر می‌فشرد یا بر یکدیگر می‌سایید. اگر اسلحه می‌داشت، دهان‌شان را با سرب پر می‌کرد. اسلحه نداشت. اسلحه، همیشه گفته بود، به دیگران و حتی در تنهایی به خودش، مکرر: بین ما سلاح داوری می‌کند. ولی می‌توانست به گلوی گوینده با آن خنده‌ی هرزه‌اش بچسبد، و آنرا بفشارد. یکبار، و فقط یکبار، وقتی که دیگر جان به لب‌اش رسید، وقتی مجید را آورده بودند، به یکی از آنان که لنترانی می‌پرانند، یورش برد، ولی دیگران او را گرفتند و از خجالتش در آمدند. همان یک مرتبه کتک خورده بود

می‌گوید: حتی جلوی مجید هم به من گفتند: از خودمانی. دردش بیشتر بود. دلم گرفت. کاش حداقل وقتی مجید آنجا، روبرویم، روی صندلی نشسته بود، به من نمی‌گفتند: از خودمانی! حالا مجید چه فکری میکند؟

به او می‌گویم: چه اهمیتی دارد؟

جواب نمی‌دهد، فقط شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- برای همین در مقابل مجید به طرفی که گفت از خودمانی حمله کردی؟

- شاید، نمی‌دانم.

پس از اینکه از کتک زدن او خسته شدند و او را توانستند بر صندلی بنشانند به او می‌گویم: مجید که خودش چه‌چهره زده است، اگر زده بود باز یک چیزی! چه فرق می‌کند او چه فکر می‌کند، اوست که باید خجالت بکشد نه تو!

به هر حال وقتی به او گفته می‌شد: از خودمانی، او را می‌آزرده‌اند.

- تو هم باید حرف بزنی! بازجو گفت.

بازجو سپس دست روی سر مجید که پانسمان شده بود، گذاشت و از او خواست بگوید مامور اجرای حکم بوده است.

مجید هم گفت مامور اجرای حکم بوده است.

می‌گوید: بی اختیار پرسیدم کدام حکم؟

بازجو به مجید می‌گوید: به او بگو.

مجید با لبانی که می‌لرزیدند گفت: محکوم به مرگی!

بازجو از مجید خواست به او بگوید همه، حتی دوستان، همزمانات می‌گویند از آنها هستی. بازجو کلمه‌ی هم‌رمز را با پوزخندی ادا کرد که موجب چندش‌اش شد. پس از آن بازجو با

خنده‌ای که هنوز طنین‌اش را می‌شنود گفت: اینجا اما دست هیچکس به تو نمی‌رسد. در پناه ما ...

صدای فریادی از بیرون، از توی راهرو صدای بازجو را زیر سیطره خود در آورد، صدا بیشتر به زوزه می‌مانست تا فریاد. لرزشی خفیف زیر پلک بازجو دیده شد. چهره‌اش در هم رفت، به دستیارش گفت: برو این صدا را ببر! دستیارش رفت.

می‌گوید: پس از لمحه‌ای صدای نفس‌گیری که بر من آوار می‌شد، قطع شد. نفس راحتی کشیدم. مجید هنوز با پاهای آماسیده‌اش آنجا بود. آرامش نداشت، سر جایش می‌لولید، گاه به پشتی صندلی تکیه می‌داد، گاه به جلو خم میشد، سرافکنده. با کوچکترین تکان او درد را در صورت او می‌توانست روئیت بکند.

می‌گوید: نمی‌خواستم جای او باشم. وقتی که به دیدنم آمده بود نیز، پس از آنکه چهره‌ی در هم رفته‌اش را در پس لبخندش دیدم، نمی‌خواستم جای او باشم. فقط راضی است که به خیرگذشت و مجید دست‌اش به خون او آلوده نشده است. می‌گوید: نباید مجید این کار را می‌کرد.

برای یک لحظه به عواقب کار مجید می‌اندیشد و می‌گوید: نباید مرتکب چنین اشتباهی شد. نباید می‌گذاشتم مرتکب چنین اشتباهی بشوند. بازجو به یکی از همکاران‌اش اشاره می‌کند که مجید را با خود ببرد، پس از رفتن مجید لبخند زنان می‌گوید: خوب حالا چه می‌گویی؟ دوستان بدل به دشمنان گشته‌اند و دشمنان بدل به دوستان.

- اگر ولت بکنیم می‌کشنت، بدبخت.

سکوت می‌کند. نمی‌داند در جواب بازجو چه باید بگوید. مچاله شده است. بازجو بیرون می‌رود و چندی بعد با یک نفر داخل اتاق می‌شود. مرد همراه یک کیف در دست داشت. به سوی او می‌آید که وسط اتاق روی یک صندلی نشسته است. در کنار او کیف‌اش را روی زمین می‌گذارد. کیف‌اش را می‌گشاید. بساط اصلاح‌اش دیده می‌شوند. کمی آب گرم می‌خواهد. یک پیشبند سفید دورگردن‌اش بسته می‌شود، صورت‌اش را اصلاح می‌کنند و موهای سرش را مرتب.

پیراهن‌اش را از تن‌اش در می‌آورند. زخم ناشی از گلوله که خوب نشده بود، به هنگام تعویض لباس او را به یاد لحظه‌ای دستگیری‌اش انداخت. یک پیراهن تمیز و نو تن‌اش می‌کنند و کراوات‌اش را برای‌اش گره می‌زنند. سپس یک کت. به اتاق دیگری برده می‌شود. پشت یک میز تحریر نشاند می‌شود، یک نفر دیگر با دوربین می‌آید. از زوایای مختلف، در حالات مختلف: نشسته، در حال سیگار کشیدن، بدون سیگار، سپس ایستاده، از او عکس گرفته می‌شود.

بازجو به عکاس آمرانه می‌گوید: باید عکس‌ها فوراً حاضر بشوند.

- چشم قربان! عکاس می‌گوید.

او را، که دیگر بدون کوچکترین مقاومتی خود را به دست سیر حوادث سپرده است، تنها می‌گذارند. پس از ساعتی بازجو و دو نفر دیگر وارد می‌شوند. بازجو کاغذی را جلوی او روی میز می‌گذارد. در حاشیه‌ی کاغذ عکس‌های خودش را می‌بیند، در حالات مختلف. بالای کاغذ نوشته شده است: گزارش مامور سازمان اطلاعات و امنیت کشور به نخست وزیر. اسم خود را به عنوان مامور می‌بیند و فهرست اسامی کسانی را که دستگیر شده‌اند.

- اگر چه‌چه نرنی، این نوشته را در اختیار روزنامه‌ها قرار می‌دهیم و آزادت می‌کنیم.
- دوستانات ترا خواهند کشت، احمق، اعدام انقلابی خواهی شد.
- حرف بزنی بیچاره!
- حرف بزنی! بگو!

از همین نویسنده در آمازون منتشر شده است:

- استیصال (مجموعه داستان)
- شاهزاده و سیاه (مجموعه داستان کوتاه)
- هیچکس (رمان)
- سحرگاهان (شعر)

آدرس این آثار در amazon.com

http://www.amazon.com/s/ref=nb_sb_ss_i_0_10?url=search-alias%3Daps&field-keywords=mehran%20zanganeh&srefix=mehran+zan%2Caps%2C394&rh=i%3Aaps%2Ck%3Amehran%20zanganeh

آدرس نویسنده: mehran.z@gmx.net